



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد

چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد
چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد

چو ژیه بود به جنبش نبود زنده اصلی
نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد

نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه
ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد

فروکشم به نمد در چو آینه رخ فکرت
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد

منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
که خاطر منفسی عقل گشت و گاه جنون شد

مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد

سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد

خמוש کن که هجا را به خود کشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد